

« چشمپایش »

رمان از :

بزرگ علوی

بدون شك رمان علوی رامیتوان اثر تازه و بدیعی شمرد . در ادبیات فارسی هنوز نظیری برای آن نمیتوان شناخت . مسائلی هم که در آن مطرح شده است در آثار دیگر نویسندگان ایران بی سابقه است. رمان بزبانی ساده ، روان و یکدست نوشته شده است. پیداست که از يك قلم استادانه ، از قلمی آزموده تراوش کرده است . يك انترك جالب راز چشمپایش - خواننده را از میان تاروپود داستان بدنبال خود میکشد و تا آخر میرسد. با وجود این جوابی که نویسنده برای گشودن این راز در آخر میدهد نارسا است. وقتیکه زن ناشناس در پایان داستان خود باشور و هیجان میگوید « استاد شما اشتباه کرده است ابن چشمها مال من نیست ! » خواننده نمیتواند ، حقا نمیتواند با او همزبان شود و بگوید :

۷۳

« آری ، این چشمها مال او نیست . »

بنظر میرسد که نویسنده میخواسته است حتماً صاحب چشمها را تبرئه کند. تصور این معنی که نویسنده نسبت بقهرمان کتاب خود نظر همدردی و اغماض داشته باشد هیچ زحمتی ندارد - معمولاً يك رابطه پدر فرزندی هنرمند را به آفریده های طبع خود پیوند میدهد . این امری است طبیعی . در همان حال امری است کاملاً شخصی. برای آنکه خواننده نیز باین نظر نویسنده - باین نظر شخصی او - بگردد ، شرایطی لازمست. نویسنده باید نظر گاه خود را در طول داستان بطرز منطقی و الزام آور ، و در همه حال بطرز هنرمندانه ، گسترش دهد و بیش چشم خواننده بگذارد ، و او را بتعوی نامحسوس با نجا بکشد که خود میخواهد. بزرگ علوی در این زمینه توفیق کامل نیافته است .

صاحب چشمها کیست ؟ - زنی است بسیار زیبا و ثروتمند از خانواده اعیان ، که می خواهد هنرمند هم باشد . ولی هنر کار دشواری است و او از آنها نیست که با بی فشارد و با حوصله و شکیبایی راه خسته کننده هنر را بی پایان برساند . بخصوص با آن زندگی آسوده و بی بندوبار که او دارد ، همه چیز برای انحراف توجه او از هنر کفایت میکنند . « يك سوت جوانك و لنگاری که از زیر پنجره او رد میشود ، او را بعالم بیعاری میکشاند » . با اینهمه چه چیز او را در بجهت اختناق دوران دیکتاتوری ، بکار سیاسی مخفی سوق میدهد ؟ - در درجه اول خستگی از يك زندگی آسان و بکنواخت که در دایره تنگ تفریحات مکرر و مجیز گویی های بیروح محصور گشته است . در درجه دوم يك نوع و اخوردگی از اینکه پس از پنجسال

وقت گذرانی در پاریس و تحصیل در مدرسه هنرهای زیبا تازه درمیابد که استعداد نقاشی در او نیست و او هرگز نخواهد توانست يك هنرمند واقعی گردد ، این واخوردگی ، که ریشه اش را باید در خود پسندی و غرور « بچه اعیانی » او جست تا در معنا و مقام بزرگی که هنرمیتوانسته است در زندگی او داشته باشد ، - و این جاست که تصور میکنیم نویسنده دچار اشتباه شده و بجای واخوردگی از نومیدی او سخن بمیان آورده است - باری ، این واخوردگی او را به خداداد - این جوانك نقاش نحیف و بیمار که لایق قطع در تکابوی کار سیاسی است و هیچ اعتنائی نه به سلامت خویش و نه به تنگدستی و قطع هزینه تحصیل ندارد - نزدیک میسازد. قلب خداداد کوره سوزانی است از خشم و مبارزه جوئی بر ضد استبداد و ازارستی و محبت و ایمان نسبت بسرنوشت مردم گرمای این زندگی پر شور - که بهتر بود نویسنده مفصل تر و دقیق تر بتوصیف آن می پرداخت - البته در او ، در این دختر اعیان دل مرده که همه چیز تا به هدسیری و واژدگی برای او فراهم است ، تأثیر میکند. بقول خود او ، خداداد می تواند « فرشته ای را که در اوست پرورش دهد ». در مقابل پریشانی و اظهار نومیدی او در کار هنر خداداد از او دعوت میکند : « حالا که نترانستی از دهائی را که خودت را میخورد در پرده نقاشی جلوه گر کنی ، بیا واژدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش ! » بهین آسانی میخواستیم بگویم با چنین بی پروائی سبکسرا به - خداداد ، کسیکه ظاهر آدر او سبک تشکیلات مخفی قرار دارد ، باو پیشنهاد میکند که بایران برود . « آنجا عده ای از جوانان که تحصیل نشان را در اروپا تمام کرده اند تشکیلات مخفی دارند. آنها سبک امثال تو احتیاج دارند . چه چیز خداداد را بر آن داشت که چنین پیشنهادی باو بکند ؟ زیبایی و ارتباطات خا وادگی او . همین خوشگلی تو که وبال جانت شده است ممکن است بجای آنها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد . » ولی او بچه انگیزه ای این پیشنهاد را پذیرفت و از پاریس روانه ایران شد ؟ آیا نسبت بمردم بدبخت ایران که زیر بار دیکتاتور و چکمه پوشان نودست و پا میزدند احساس همدردی میکرد ؟ - نه . او از مصیبت هائی که تار و پود زندگی مردم را در ایران تشکیل میدهد خبری نداشت .

البته او میتواند در مقابل افراد معدودی - مثلاً همین خداداد ؛ و قتیکه در بستر بیماری افتاده بود و بولی برای خود نداشت - غمگساری صادقانه و شاید کم و بیش محبتی از خود نشان بدهد . ولی او مانند همه افراد طبقه خود - بگذریم از چند استثناء که حقاً بحساب نمی توان آورد - قادر نبود که تا قله همدردی نسبت بمعوم ، تا نظر گاه شگرف مردم دوستی ، بالا برود . چرا ؟ - برای آن که ، او همیشه از مردم جدا بود ، برای آن که هرگز در تلخکامی توده اسیر و غارت زده شرکتی نداشت ، برای آن که پایه آسایش خود او بر رنج تو افراستی اکثریت گذاشته شده بود . خود او هم اقرار میکند : « صحیح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم ، زیرا آنها را نمی شناختم . » با همه این احوال ، آیا او برای این بایران بازگشت که افلاک نتیجه مبارزه امیدوار بود و میخواست از روی اراده و ایمان در آن شرکت جوید ؟ - باز هم نه . زیرا از همان قتیکه او بایران آمد مأیوس بود . علتش هم واضح است . این مبارزه ، مبارزه خود او نبود . علاقه ای بسرنوشت مردم این مملکت نداشت . « چه ارتباطی ما بین او و این کورو کچل ها که این مملکت را پر کرده بودند » می توانست وجود داشته باشد ؟ او « اگر رو بخطر میرفت ، باز هم در فکر خودش بود . » پس ، با وجود این چرا در مبارزه شرکت کرد ؟ برای این که دلهره

مبارزه در چنان شرایط وحشت بارمستی کم نظیری به‌مراه داشت درست مانند مرفین و کوکائین! از آن گذشته، شرکت در این مبارزه حس‌جاء طلبی او را بر میانگیخت، و می‌توانست شکست او را در زمینه هنر جبران کند. او بگوید میگفت: «بالاخره جنبش ضد استبداد در ایران دارد جان بگیرد و مرکز این نهضت آنطوریکه خداداد بمن فهمانده در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود... زمانی نخواهد گذشت که من همه کاره این نهضت مقاومت خواهم بود.» ولی آیا ما میتوانیم او را يك زن جاه طلب بدانیم که بشدت برای احراز مقام اول در مبارزه‌ای که برضد دیکتاتور در ایران درگیر شده است تکاپو میکند؟ - بدیختانه، حتی در این جا هم او خود را دمدمی و بی‌ثبات نشان میدهد. آشنائی تشکیلاتی او با ماکان - این نقاش بزرگ و این مبارز مردم دوست که سررشته همه فعالیت‌های آزادبخواهان باومنتهی میشد. برای او بهانه‌ای میشود که با ماکان دلبری کند و خواسته باشد او را بدام خود بکشد. در همان برخورد اول «احساس محو و گسسته‌ای درون او را منقلب میکند و بظرش می‌آید که با مردی روبرو شده است که احتیاج باو دارد محتاج روح و تن اوست. نه، بردی بر خورد کرده است که او میپرستش و میخواهد خوشبختش کند و در آغوش او آن خوشبختی را که آرزو میکشد دریابد». و این، فراموش نشود، همان دختری است که تا کنون به‌چ مردی دل‌نسته است. همه را کوچک و جلف و ناچیز گرفته است. و حتی دو نالتلو، آن جوان بسیار بسیار زیبا و پرمناعت ایتالیایی را با چنان بیرحمی و دورویی شمشز کهنده‌ای بی‌بازی گرفته و اودار بخود کشتی کرده است! در همان نخستین قدم مبارزه سیاسی، آنچه در این زن بچشم می‌خورد حساس‌گیری اوست. او میخواهد هنرمند نامی ایران را که اینک رشته ارتباط تشکیلاتی در دسترسش قرار داده است دیوانه خود کند، و باین منظور «تمام هنر دلربایی خود را بکار می‌بندد». اینست که در گفتگو با او نقاب بی‌صورت می‌زند، جوابهای دوپهلو میدهد، خود را مهم و بی‌بنا و نکته سنج قلمداد میکنند و در ضمن خنده را از لبها و چشمهای خود دور نمی‌سازد جوانیکه ماکان باین تشبثات او میدهد چیست! - درست همان که قاعده هر فرد مسئول تشکیلاتی باید بندهد. ماکان همواره سعی دارد که روابط خود را باین دختر بهمان ابلاغ دستورات و وظایف تشکیلاتی محدود سازد. مثلاً وقتیکه دختر برای برانگیختن ماکان می‌گوید که پدر و مادرش میخواهند بهر قیمتی شده او را شوهر دهند، ماکان بخونسردی رو باو مینماید: «خیر است، انشاءالله.» ولی دختر دل‌سرد نمی‌گردد و باشکیبائی رشته‌های دام را زیر پای ماکان می‌تند. او با قبول کارهای خطرناک توجه ماکان را بخود جلب میکند. ماشین نویسی یاد می‌گیرد. نامه‌هایی را که ماکان باو میدهند صدها نسخه ماشین میکند، تا بعداً مخفیانه در میان مردم منتشر گردد. برای نجات رفیقی که بزندان افتاده است و جانش در خطر است بخواهدش ماکان سر تیپ رئیس شهر بانی را که با او خوشاوندی دوری دارد و درباریس هم سرپرستی او را بعهده داشته و همیشه خواستار زناشویی با او بوده است، بشام دعوت می‌کند و در منظور خود نیز موفق میگردد. این شیوه‌ها سرانجام در ماکان کارگر می‌افتد ماکان نه تنها بسبب زیبایی و دلربایش، بلکه بسبب دلیری و بیباکی‌اش در انجام کارهای سیاسی، باو علاقه پیدا میکند. اما علاقه‌ای که همواره با دل‌وایسی همراه است. وقتیکه سر انجام شبی در کنار نهر کرج اولین و آخرین صفحه کتاب عشقش نوشته میشود، باز هم چنان اضطراب در گفته‌های ماکان نمایان میشد: «من از چشمهای تو می‌ترسم. آنها بر

من تسلط دارند . »

حقیقت اینست که دلیری و بیباکی دختر بجای آنکه نتیجه ایمان مبارزه باشد فقط وسیله ای است برای کشیدن ماکان پدام عشق . پس از آن هم که تأثیر این وسیله مشهود میگردد ، دیگر دلیلی برای توقف در نیمه راه نیست . دختر میداند که « اگر در کارهای خطر ناک ماکان شرکت نکند ، این يك دیگر او را دوست نخواهد داشت » ، در واقع برای ماکان « زیبایی او وجود نداشت . ماکان فقط دلیری او را می پسندید . »

اما افسوس . این دلیری مصنوعی بود « او ایمان نداشت » ماکان هم این موضوع را کم و بیش حس میکرد و بهمین جهت در تردید بود . او از دختر « روح او را میخواست و میترسید که صیبتش نشود . او هر زخم میخواست ، نه معشوقه .. او کسی را میخواست که بیای او گذشت داشته باشد و همراهش بیاید و از هیچ بلایی نترسد » . و دختر چنین کسی نبود . هیچ چیز در رمان « چشمهایش » نشان نمیدهد که او ، آن زن ناشناس . میتواندست برای ماکان يك همسر هر زخم باشد . بهترین دلیل آنکه پس از گرفتاری ماکان آسانترین راه را بپیماید فداکاری در پیش میگیرد همان شب که رئیس شهر بانی - این جانی خون سرد که چهره پلیدش با استادی شبان تصمیمی در کتاب ترسیم شده است - خیر دستگیری ماکان را با او میدهد دختر تصمیم میگیرد که با قبول زناشویی با کسیکه « بعنوان مرد و شوهر از او تنفر داشت » جان ماکان را از خطر نجات دهد . اما روز بعد ، وقتی که این تصمیم خود را به سرتیپ آرام اطلاع میدهد ، دستش را بدست میگیرد و فشار میدهد ، و « میخواهد باور کنید ، میخواهید باور نکنید » ، از این فشار دست او خوشش میاید !

۷۶

خوب ، با چنین احوال آیه هنوز میتوان این دختر اعیان زاده دمدمی و سرسری را که ، از روی هوس نه از روی ایمان ، بکار سیاسی مخفی رومی آورد و باندك فاصله ای باز به پناهگاه آسوده ای که ثروت و وضع طبقاتش از برای او فراهم میکند میخزد ، آیا میتوان چنین کسی را تبرئه نمود ؟ آیا پرده ای که استاد نقاش در تمیید کلات از او کشیده است و آن چشمان مر موز هر زخم و مردم آزاری که باو داده است ، از او نیست ؟

- نه . از اوست . این چشمها مال خود اوست ؛ باید این را گفت و تکرار کرد .

با اینهمه رمان « چشمهایش » اثر زیبایی است و میتواند به میزان زیادی آموزنده هم باشد . پاره ای قسمت های آنرا میتوان بهترین نمونه شرفارسی شمرد . توصیفی که از پرده « کشف حجاب » شده است به همه اختصار بسیار باروح است و عمق این درام را برای خواننده بخوبی محسوس میسازد . قیافه رجب ، نوکر و رفیق مبارزه استاد ، دوست داشتنی و قابل احترام است . معاشره کوتاه و فاجعه آمیز بادونانللو بسیار مؤثر است .

« چشمهایش » رمان شیرین و باارزشی است و شایستگی آنرا دارد که در کتابخانه هر خواننده باذوقی جایی داشته باشد .

با انتظار آثار آینده نویسنده گرامی بزرگ علوی !